

شرق روزنامه

بررسی

راست افراطی و «جبهه ملی» فرانسه

تاریخ جمهوری تناقض بار است

انزو تراورسو، روشنفکر ایتالیایی، معتقد است فاشیسم امروز رنگ عوض کرده است و خود را در قالب‌های جدید نشان می‌دهد. با اینکه می‌توان همچنان مؤلفه‌های فاشیستی جنبش‌های راست‌گرای کنونی را مشاهده کرد ولی بایستی نسبت به تحولات درونی آنها نیز هشیار بود. به گفته او، این مؤلفه‌های فاشیستی در مورد جبهه ملی فرانسه به خاندان لوین برمی‌گردد: «بی‌تردید دودستگاه جبهه ملی یک هسته اصلی فاشیستی دارد، پایه فعالیت‌های سیاسی آن متشکل است از مبارزان نئوفاشیست نسل‌های مختلف. اینها در جبهه ملی خیلی فعال‌اند و دو دستی به بخش عمده سازمان چسپیده‌اند. پس شکافی هست میان سازمان این حزب در واقعیت - یا حتی تارویود انسان‌شناختی آن - و گفتار مارین لوین در رسانه‌ها یا حوزه عمومی که فحوای بیگانه‌هراس، ملی‌گرا، ضدنولیبرال دارد ولی در ضمن از جایگاه راست ابراز می‌شود».

تراورسو دلیل اقبال به جبهه ملی را تحول آن و کنارگذاشتن رگه‌های فاشیسم کلاسیک می‌داند: «اگر جبهه ملی یک فرقه نئوفاشیست یا حتی یک حزب نئوفاشیست بود بعید می‌دانم احتمال حضور آن در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری می‌رفت، یا حتی می‌توانست بزرگ‌ترین حزب فرانسه باشد. بنابراین واضح است که این حزب در حال پوست‌انداختن است و می‌کوشد فرایندی را به راه اندازد که در آینده یکسره آن را رد کند. پس برای مبارزه با این حزب باید بفهمیم چه تغییری کرده».

او در مصاحبه‌ای این تغییر را چنین توضیح می‌دهد: «مارین لوین به سهم خود می‌داند که فاشیسم خاستگاه حزب اوست. و ازهمین‌روست که می‌کوشد گفتار ملی‌گرا و بیگانه‌هراس خود را با اوضاع حاضر (از جمله اوضاع اتحادیه اروپا) وفق دهد. امروزه جنبش‌های پسافاشیستی نوعی ملی‌گرایی را به پیش می‌برند که اهداف حمله‌اش دیگر نه مثل دهه ۱۹۳۰ ملل دیگر و علی‌الخصوص ملل اروپایی، بلکه اسلام و مهاجرت‌های بعد از دوران استعمار است. این تغییر در اهداف حمله استلزامات زیادی دارد چون به جبهه ملی امکان می‌دهد خودش را دموکراتیک جا بزند و لفاظی‌های جمهوری‌خواهانه بکند. جبهه ملی با هدف قراردادن اسلام خود را مدافع ارزش‌های غربی جلوه می‌دهد». این البته به معنای حذف سامی‌ستیزی از راست افراطی نیست بلکه به‌رغم حضور مبارزان سامی‌ستیز در جنبش‌های راست افراطی، به‌ویژه در فرانسه، اسلام‌هراسی جای سامی‌ستیزی را گرفته. امروز اسلام‌هراسی جنبه‌هایی از سامی‌ستیزی دهه ۱۹۳۰ را بازتولید می‌کند. تراورسو معتقد است سامی‌ستیزی از گفتار این احزاب از آن‌دشه‌های «در جبهه ملی هنوز کسانی هستند که نوستالژی استعمار الجزایر را دارند و از قدیم سامی‌ستیز بوده‌اند». سامی‌ستیزی از گفتار سیاسی این حزب محو شده. یا بهتر است بگوییم مارین لوین خود را سد محکمی علیه سامی‌ستیزی جدید باقرفته در میان جوانان حومه‌ها و نیز علیه جهادگرایان می‌بیند. جبهه ملی مثل همه احزاب راست افراطی سعی دارد روابط خوبی با اسرائیل برقرار کند. از این منظر گسست آشکاری با فاشیسم سنتی به چشم می‌خورد. ولی پایین‌حال یک شباهت به دهه ۱۹۳۰ هست. درست همان‌طور که آن زمان یهودیان را اقلیتی به حساب می‌آوردند که با نفوذ به دولت و حلقه‌های قدرت فرانسه را از درون فاسد می‌کنند، امروز نیز مسلمانان در فرانسه پیکره‌ای خارجی نسبت به ملت به حساب می‌آیند که آن را از درون می‌خورند؛ دشمن درون مرزهاست. این‌گونه بود که در دهه ۱۹۳۰ یهودیان را دشمن درونی جلوه می‌دادند و از آن طرف بلشویک‌ها را دشمن بیرونی که این هر دو دست در دست هم ملت را نابود می‌کنند. حالا امروزه می‌گویند مسلمانان دشمن درونی‌اند و دولت‌های اسلامی - قدرت‌های خارجی ثروتمند مثل قطر - می‌خواهند از بیرون با پولشان بر فرانسه سلطه یابند. دشمن دیگر یک قدرت خارجی نیست. بلکه مهم حفظ «هویت ملی» در برابر اقلیت‌های داخل کشور، مهاجران و مسلمانانی است که اکثریت‌فرهنگ فرانسه‌اند. در دهه ۱۹۳۰ اکنون، راست افراطی می‌بایست لولویی درست می‌کرد که بتواند با آن مقابله کند».

جمهوری‌خواهی «جبهه ملی»

گرچه جبهه ملی می‌کوشد خود را «یک جمهوری‌خواه مثل بقیه احزاب جمهوری‌خواه» نشان دهد ولی حتی راست سنتی هم آن را جمهوری‌خواه به حساب نمی‌آورد. از نظر تراورسو، طبع احزاب راست سنتی با جبهه ملی فرق دارد. راست سنتی پیوندهایی به مراتب اندام‌وارتری با نخبگان حاکم دارد تا جبهه ملی. جبهه ملی انتخاب کنونی طبقات حاکم جهان‌گستر نیست. ولی این حزب در برابر - به قول آنها - تهدیدها علیه دموکراسی خود را مدافع دموکراسی می‌خواند، به خصوص در برابر اسلام، بنیادگرایی و تروریسم. برخلاف فاشیست‌های دهه ۱۹۳۰ که منتقد رادیکال دموکراسی بودند، جبهه ملی کنونی ادعای حمایت از دموکراسی دارد. حتی خود را مدافع برابری بین مرد و زن و دگرباشان می‌داند؛ در جنبش‌های فاشیستی دهه ۱۹۳۰ رهبر زن و مداراچویی با دگرباشان در کار نبود. گفتار آنها در قبال «جمهوری فرانسه» نیز تکامل یافته؛ فاشیسم فرانسه از همان ابتدای قرن بیستم مخالف جمهوری‌خواهی و پارلمانترایسم بود ولی امروز جبهه ملی خود را جمهوری‌خواه می‌نامد.

به‌زعم تراورسو، همین واقعیت که جبهه مللی می‌تواند لفاظی جمهوری‌خواهانه را از آن خود کند تردیدهای مربوط به مفاهیم جمهوری و جمهوری‌خواهی را رو می‌آورد: «عناصر مشخصی از سنت جمهوری‌خواهی هست که به پیوندزن آن با فاشیسم امکان بروز می‌دهد. نمی‌توانیم از «جمهوری فرانسه» به‌عنوان موجودیتی پاک دفاع کنیم؛ تاریخ جمهوری تناقض‌بار است و شامل ملی‌گرایی، استعمار، بیگانه‌هراسی و برداشتی از سکولاریسم (لایتنیسم) است که محل تردید بسیار است. پیوند جمهوری‌خواهی و فاشیسم در جبهه ملی باید ما را وادارد نگاهی انتقادی به تاریخ جمهوری ببنداریم نه اینکه این تاریخ را یک‌جا و در‌بست بپذیریم. همین نکته ما را به تناقض‌های خود گفتار جمهوری‌خواهی می‌رساند: «جمهوری فرانسه» کدام است؟ جمهوری اول، کمون پاریس، جمهوری سوم که تسلیم رژیم ویشی شد، یا جمهوری چهارم که در الجزایر جنگ به راه انداخت؟ نمی‌شود مفهومی آرمانی از جمهوری ساخت و پرداخت. باید به آن محتوا داد».

درباره

مورخ اروپای مدرن

ظهور راست افراطی در دو سوی اقیانوس اطلس نه در قامت جنبش‌هایی کوچک و بدون پشتوانه اجتماعی بلکه به صورت گسترده در حال تسخیر دولت‌های اروپایی و آمریکایی امروز دیگر یک واقعیت است. واقعیتی که صرفاً نمی‌توان آن را بر مبنای فاشیسم اروپایی تحلیل کرد. انزو تراورسو در توصیف ویژگی‌های جنبش‌های راست‌گرای امروزی اصطلاح «پسافاشیسم» را به‌کار می‌برد. عنوان کتاب او دراین‌باره به خوبی گویای گذار از فاشیسم سنتی به نوع جدیدی از فاشیسم است: «چهره‌های جدید فاشیسم». ایده پسافاشیسم در وهله اول معرف یک جنبش سیاسی است که از دل آن تناقض‌های زیادی می‌گذرد و قالب فاشیستی مشهود دارد، چون فاشیسم تاریخچه و پیشینه این جنبش است. پسافاشیسم یک پدیده انتقالی مربوط به دوران گذار است که هنوز در حال دگرگونی است. این‌اصطلاح به روشنی نشان می‌دهد قالب اصلی آن چیست. اکنون بحث‌های زیادی درباره



«ترامپ و فاشیسم» در ایالات متحده هست. ولی نمی‌توان گفت فاشیسم به واقع تنها نیروی پیش‌برنده ترامپ است. برای فهم بهتر نسبت ترامپ با فاشیسم نیازمند درکی تاریخی از سیر تطور فاشیسم در اروپا هستیم.

انزو تراورسو مورخ اروپای مدرن و معاصر است. حوزه تحقیقاتی او تاریخ فکری و اندیشه‌های سیاسی قرن بیستم است. او در ایتالیا به دنیا آمد، در دانشگاه جنوا تاریخ خواند و در سال ۱۹۸۹ دکترایش را از مدرسه عالی مطالعات علوم اجتماعی پاریس گرفت. به مدت ۲۰ سال در پاریس تحصیل و تدریس کرد و در سال ۲۰۱۳ به دانشگاه کرنل در نیویورک رفت. او در دانشگاه‌هایی همچون دانشگاه مستقل بارسلونا، والنسیا، دانشگاه بوکسل، دانشگاه آزاد برلین، دانشگاه ملی مرکزیکوسیتی و دانشگاه بنیونس‌آیرس استاد میهمان بوده. کتاب‌هایش به زبان‌های مختلف ترجمه شده و در چند اثر به تأثیر خشونت سیاسی و توده‌ای در فرهنگ اروپایی می‌پردازد. از میان کتاب‌های او که به انگلیسی ترجمه شده می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۲۰۱۷: مآخولیای چپ‌گرایانه: مارکسیسم، تاریخ و خاطره
۲۰۱۷: چهره‌های جدید فاشیسم
۲۰۱۶: آتش و خون: جنگ داخلی اروپا، ۱۹۱۴–۱۹۴۵
۲۰۰۳: خاستگاه‌های خشونت نازی‌ها
۱۹۹۹: فهم نسل‌کشی نازی‌ها: مارکسیسم بعد از آشویتس
۱۹۹۵: یهودیان و آلمان: «هم‌زیستی یهودی-آلمانی» تا خاطره آشویتس
۱۹۹۴: مارکسیست‌ها و مسئله یهود: تاریخچه یک مناقشه (۱۸۴۳–۱۹۴۳)



«خاکسپاری در ارنان» اثر گوگوستاو کوربه

صد سال پس از انقلاب اکتبر در گفت‌وگو با انزو تراورسو، متفکر ایتالیایی

چپ تاریخی از شکست‌های متوالی است

ترجمه: رحمان بوذری

یک سنت مکتوم است که آن را نقدا در خاطرات لوئیز میشل، نوشته‌های رزا لوکزامبورگ در آستانه وقوع قتلش، یا در نقاشی «خاکسپاری در ارنان» گوستاو کوربه (برقراری شباهت خارق‌العاده با انقلاب‌های ۱۸۴۸ از طریق تشیع جنازه) می‌یابیم. یک جور مآخولیای تسلابخش بود، سوی از امید، که حتی می‌توانست باورهای آنها را راسخ‌تر کند.

چطور ممکن است این‌ا مآخولیا نه فقط منبعی برای کناره‌گیری و عزلت‌گزینی بلکه الهام‌بخش باشد؟

یک دید فرویدی به مآخولیا هست که ما اغلب آن را ساده‌سازی می‌کنیم. مآخولیا را نوعی داغدیدگی بیمارگون قلمداد می‌کنیم، نوعی ناتوانی در قطع تعلق از ایزه محبوب و ازدست‌رفته، و مانعی برای ادامه‌دادن و پیش‌رفتن. بر عکس، به نظم مآخولیا می‌تواند شکلی از مقاومت باشد که حساسیت انعکاسی به آن خوراک می‌رساند. از منظر کوزلک، تاریخی که مغلوبان می‌نویسند تاریخی انتقادی است در تقابل با تاریخ قویجه‌گر قاتحان. مآخولیا منبع دانش، فهم و مداخله در حال حاضر است. گاه در میان چپ‌گرایان گرایشی هست به گفتن اینکه «ما باید همه چیز را از نو آغاز کنیم». این نبود حافظه تاریخی ما را تضعیف می‌کند. ابداع سوسیالیسم در قرن نوزدهم یک چیز بود و بازایجاد آن در ابتدای قرن بیست‌ویکم، انکار که هیچ اتفاقی نیفتاده، چیزی دیگر است.

ا و جنبش‌های چپ‌گرای جدید نمی‌کوشند به هم پیوندند.

تلاقی جنبش‌ها معمولا از طریق سازوکارهای سیاسی برقرار می‌شد. در سال ۱۹۶۸ نوعی به‌هم‌پیوستگی عینی میان سرنگردانی‌های پاریس، بهار پراگ و حملات ویت‌کنگ‌ها (حمله عید تیت) وجود داشت، حتی با اینکه عاملان این جنبش‌ها هیچ تجربه‌ای از صحبت با هم نداشتند. امروز فعالان سیاسی در قاهره، استانبول و نیویورک می‌توانند با هم تباد نظر داشته باشند و به‌طور خودجوش این کار را می‌کنند. ولی امروز در قیاس با ۱۹۶۸ تفاوت فرهنگی زیاد است... در دهه ۱۹۶۰ یک تفکر انتقادی مشترک به مبارزات اجتماعی خوراک می‌رساند. نوشته‌های سارتر در آسیا و آفریقا خوانده می‌شد. امروز نام چهره‌های انتقادی برجسته مطالعات پسااستعماری معنایی برای فعالان بهار عرب ندارد. بازابداع تارویودی که نوعی فرهنگ بدیل را در سرتاسر جهان به هم بیافد کار آسانی نیست.

احزاب راست افراطی به‌خوبی می‌دانند چطور پیروز شوند. شما آنها را تحت عنوان «پسافاشیسم» دسته‌بندی کردید. چرا؟

مفهوم «پسافاشیسم» درصدد درک فرایند دوران گذار است. به ما کمک می‌کند نیروهای راست‌گرای جدید زمان خود را تحلیل کنیم، نیروهایی که پدیده‌ای ناهمگن و متحرک و در حال دگرگونی‌اند. برخی از این نیروها مصداق نئوفاشیسم‌اند مثل حزب یوپیک در مجارستان یا فجر طلایی در یونان؛ برخی دیگر مثل جبهه ملی فرانسه شروع به دگردیسی کرده‌اند. بیشتر این احزاب یک قالب تاریخی فاشیستی دارند. به نظم این در مورد جبهه ملی اولیه صادق است. ولی الان دیگر نمی‌توان به جبهه ملی کنونی اتهام فاشیسم زد؛ لفاظی‌های رئیس آن جمهوری‌خواهانه شده. ترامپ یک رئیس پسافاشیست است بدون فاشیسم. او نمونه آرمانی شخصیت اقتدارگراست که آدورنو آن را در ۱۹۵۰ تعریف می‌کند. خیلی از حرف‌های عمومی او البته یادآور سامی‌ستیزی فاشیستی است: فضایل مردم ریشه‌دوایند در یک قلمرو در تقابل با نخبگان بی‌ریشه، روشنفکر، جهان‌وطن و یهودی (سرمایه وال‌الستریت، رسانه‌های نیویورک، سیاستمداران فاسد واشنگتن). ولی پروژه او کاملاً بی‌نسبت با دولت‌گرایی و کشورگشایی احزاب راست افراطی دهه ۱۹۳۰ است. از همه مهم‌تر هیچ جنبش فاشیستی پشت سر او نیست.



ا چرا از جنبش‌های یوپولیستی حرف نزنیم؟

من خیلی در استفاده از مفهوم «یوپولیسم» احتیاط می‌کنم - که مراد از آن شکلی از سیاست‌ستیزی است - چون استفاده مشترک از این اصطلاح ایندئولوژی‌های سیاسی متضاد را در خود جمع می‌کند. نزد اغلب تحلیلگران هم «جنبش پنج‌ستاره» به یوه گریلو (آکمدین و فعال سیاسی ایتالیایی) و هم لیگ شمال در ایتالیا، هم مارین لوین و هم ژان لوک ملانشون در فرانسه، هم ترامپ و هم سندرز در آمریکا، همه یوپولیست محسوب می‌شوند.

ا جنبش پودموس هویت خود را با واژه «یوپولیسم» تعیین می‌کند...

در کشورهای اسپانولی‌زبان «یوپولیسم» که برگرفته از تاریخ چپ آمریکای لاتین است معنای متفاوتی به خود می‌گیرد: معنای ادغام مجدد طبقات اجتماعی درمی درون آن نظام سیاسی که حذف‌شان کرده است. از منظر پودموس، یوپولیسم امکان غلبه بر تفکیک ازمدفادقه چپ و راست را به ایشان می‌دهد. این واژه را نمی‌توان به همین نحو در جاهای دیگر اروپا به کار برد. یوپولیسم جنبش‌های پسافاشیستی در حقیقت درصدد گردآوردن توده‌ها در تقابل با نخبگان است ولی بر پایه حذف: حذف اقلیت‌های مهاجر. این یعنی گردهم‌آوردن مردم با حذف بخشی از مردم.

ا واژه یوپولیسم» بیشتر ناظر به چه کسی است؟ به کسانی که از این واژه استفاده می‌کنند (مثل رسانه‌ها و منتقدان) یا به کسانی که این واژه آنها را

انزو تراورسو دو کتاب پشت‌سرهم منتشر کرده که خودش آن را یک تابلوی نقاشی دولته می‌نامد. در کتاب «چهره‌های جدید فاشیسم» این مورخ تعریف خود را از مفهوم «پسا فاشیسم» ارائه می‌دهد. او می‌کوشد از سرشت همچنان متغیر جریان‌های یوپولیستی و بیگانه‌هراس جدید، از لوین تا ترامپ، پرده بردارد. او در کتاب «مآخولیای چپ‌گرایانه: مارکسیسم، تاریخ و خاطره» (دانشگاه کلمبیا، ژانویه ۲۰۱۷) توضیح می‌دهد چرا چپ باید به مآخولیای ذاتی خود متوسل شود. نیرویی که امکان می‌دهد چپ دوباره احیا شود. انزو تراورسو، مبارز چپ‌گرای افراطی سابق در ایتالیا به دنیا آمده و در فرانسه کار دانشگاهی کرده و اکنون استاد دانشگاه کرنل آمریکاست. او شور سیاسی فعلی در فرانسه را در بطن مناقشات جهانی قرار می‌دهد، از بازسازی دوباره چپ تا سوسه یوپولیستی. آنچه در ادامه می‌آید برگرفته از مصاحبه اخیر اوست که در سایت ورسو منتشر شده است.

ا تحلیل شما از رقابت‌های مقدماتی چپ‌ها در فرانسه چیست؟ رقابت‌های مقدماتی حزب سوسیالیست برای انتخاب نامزد ریاست جمهوری فرانسه؟

بعید می‌دانم احیای چپ فرانسه از دل حزب سوسیالیست در بیاید. راستش این در مورد ظهور جرمی کوربین و برنی سندرز درست است: جنبش‌هایی بیرون از اندام‌واره‌های سنتی سیاسی صرفاً از این احزاب به نفع خودشان استفاده کردند. در ایالات متحده یک گرایش روبه‌رشد که علی‌الخصوص در جنبش اشغال تجسد و تبلور یافت رقابت‌های مقدماتی حزب دموکرات از مال خود کرد و با رأی‌دادن به سندرز خود را به صحنه آورد... ولی چند ماه بعد انرژی سیاسی خود را در دفاع از هیلاری کلینتون هدر نداد. در بریتانیای کبیر کوربین نتوانست توده جوانانی را که به حزب کارگر پیوسته بودند تا او را به ریاست انتخاب کنند گرد هم آورد، بدون هیچ توهمی نسبت به خود این حزب. این یکی از ویژگی‌های جنبش‌های چپ‌گرایانه جدید است: دیگر به حزب اعتقادی ندارند ولی از آن «استفاده» خودشان را می‌کنند.

سندرز و کوربین تجسم جنبش یوبایی بودند که بیرون از حزب ظهور کرد. ولی در مورد حزب سوسیالیست فرانسه من چنین چیزی نمی‌بینم. پیروزی محتمل بنوا آمون، نامزد جناح چپ، در رقابت‌های مقدماتی رخوت بقایای این حزب را نشان می‌دهد؛ این‌های است از نوعی جابجایی در توازن درونی آن نه نشانه‌ای از احیای آن. اگر آمون نامزد نهایی باشد بین تئولیرالیسم امپوتال ماکرون و تئولیرالیسم‌ستیزی ژان لوک ملانشون گیر می‌کند، ملانشون قطعاً در مخالفت چپ‌گرایانه با ولاند از اعتبار بیشتری برخوردار است.

ا آیا برای ساختن یک بدیل همین کافی است؟ آیا باید انتظار چیز دیگری از چپ داشته باشیم؟

هم در اروپا و هم در آمریکا چپ با نوعی جابجایی تاریخی روبه‌روست. چرخه‌ای که با انقلاب روسیه شروع شد در ۱۹۸۹ به پایان رسید و اثرات نه‌کشیدن آن هم امروز آشکار می‌شود. چپ با ابزارهایی که از قرن بیستم به ارث برده با جهان کاملاً جدیدی طرف است. الگویی که انقلاب روسیه به دست می‌داد و در قل قرن پیش غالب بود دیگر به کار نمی‌آید. سوسیال دموکراسی هم که کاری نمی‌کند جز اداره پسررفت اجتماعی. فروپاشی کمونیسم فرایند انتقال خاطره را در میان چپ‌گرایان از کار انداخت و فرهنگ چپ به بحران برخورد. نهنها جنبش‌های جدیدی مثل پودموس، سیریزا، خشم‌کنیان، اشغال وال‌الستریت و شب‌خیزان در جهانی بدون نوعی «افق انتظار» (عبارت راینهارت کوزلک، مورخ آلمانی) ظهور می‌کنند، و نهنها عاجز از معطوف‌کردن ایده‌های خود به آینده‌اند، بلکه در ضمن بیتیم‌اند: نمی‌توانند خود را در یک پیوستار تاریخی جا دهند.

ا پس ۱۹۸۹ خاطره انقلاب روسیه را زودود ولی در ضمن خاطره الکوهای ممکن دیگر را نیز کمون پاریس، جنگ داخلی اسپانیا...

پایان سوسیالیسم واقعاً موجود در برهه کوتاهی توهم نوعی رهایی به چپ‌ها داد. اندک زمانی باور کردیم بار سنگینی از دشمنان برداشته شده و یک سوسیالیسم متفاوت امکان‌پذیر است. در واقعیت شکستن کشتی کمونیسم شورایی همراه با خود مجموعه کاملی از جریان‌های بدعت‌گذار را غرق کرد: مخالفان استالینیسیم، اختیارگرایان... بدین‌ترتیب تاریخ کمونیسم به جنبه تمامیت‌خواهانه آن تقلیل یافت.

ا شما می‌نویسید: «فرهنگ چپ از درون تهی، تاب و ساده شده است»...
چپ قادر نبود خود را از نو ابداع کند. با این همه، شروع کردیم به یافتن منظری جدید نسبت به برخی عناصر گذشته. به کمون پاریس اشاره کردید. کمون یک قرن تمام به یک تمثال بدل شده بود، مرحله نخست جنبشی که به انقلاب‌های روسیه، چین و بعد کوبا منتهی شد. امروز آن را در نور متفاوتی دوباره کشف می‌کنیم: تاریخ کمون تاریخی از خودگردانی است که نهائیتاً نزدیک به جنبش‌های چپ امروزی است. کمونارها نه کارگران کارخانه رنو در بیانکیر بلکه کارگران، صنعتگران و فرودستان بی‌ثبات و متزلزلی بودند که شامل بسیاری از هنرمندان و روشنفکران بوهمی نیز می‌شدند. نوعی نمای نامهمی از کلیت جامعه که قابل قیاس است با فرایند درهم‌گوبیدن جوانان جامعه امروز که خود را بسج می‌کنند.

ا ولی کمون در ضمن یک شکست بود. آیا چپ می‌تواند هیچ‌وقت از چیزی غیر از ناکامی الهام بگیرد؟

ولی چپ تاریخی از شکست‌های متوالی است. حتی وقتی انقلابیون کوشیده‌اند اصحاب قدرت مستقر را سرنگون کنند اوضاع معمولاً همیشه بد پیش رفته است... به همین جهت است که مآخولیا جنبه‌ای بنیادین از فرهنگ چپ است. دید دیالکتیکی به تاریخ تا مدت‌ها این قضیه را پس می‌زد: شکست‌ها هرقد هم دردن‌کار هرگز این ایده را زیر سؤال نمی‌بردند که سوسیالیسم افق ناگزیر است. تاریخ مال ما بود. به ما امکان می‌داد از شکست‌ها عبور کنیم. امروز این ذخایر مبارزاتی ته کشیده‌اند و مآخولیای چپ‌گرایانه دوباره بر آفتاب می‌افتد. این